

مرد زاهدی که در کوهستان زندگی می کرد؛ کنار چشمه ای نشست تا آبی بنوشد و خستگی در کند. سنگ زیبایی درون چشمه دید، می دانست این سنگ باید گرانبها باشد پس آن را برداشت و در خورجینش گذاشت و به راهش ادامه داد.

در راه به مسافری برخورد که از شدت گرسنگی با حالت ضعف افتاده بود. کنار او نشست و از داخل خورجینش نانی بیرون آورد و به او داد. مرد گرسنه هنگام خوردن نان چشمش به سنگ گرانبهای درون خورجین افتاد. نگاهی به زاهد کرد و گفت: "آیا آن سنگ را به من می دهی؟" زاهد بی درنگ سنگ را در آورد و به او داد.

مسافر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. او می دانست سنگ آنقدر قیمتی است که با فروش آن می تواند تا آخر عمر در فاه زندگی کند؛ بنابراین سنگ را برداشت و با عجله به طرف شهر حرکت کرد.

چند روز بعد؛ همان مسافر نزد زاهد آمد و گفت: "من خیلی فکر کردم؛ تو با اینکه می دانستی این سنگ چقدر گرانبهاست؛ خیلی راحت آن را به من هدیه کردی". بعد دست در جیبش کرد و سنگ را در آورد و گفت: "من این سنگ را به تو باز می گردانم ولی در عوض چیز گرانبها تری از تو می خواهم! به من یاد بده که چگونه می توانم مثل تو باشم".